

# بیصدا بمیر

مانا پایدار کاربر انجمن نودهشتیا



---

1400/4/16

ژانر: ترسناک، تخیلی، جنایی

صفحه آرا: نعیمه سلیمانی

طراح جلد: rore

ویراستار: زهرا بهمنی

تعداد صفحه: 25

[WWW.98IA3.IR](http://WWW.98IA3.IR)





98IA

G.D:  
RORE  
T.M:

WWW\_98IA\_COM



L.G:  
BOOK 98IA  
98IA.IR



خلاصه:

از یادم نخواهی رفت. نگاهت را که به او می دوزی، لبانت که به خنده باز می شود، هر قدم که بر می داری، با تو هستم! از کنارت نخواهم رفت، تا جایی که گام هایت را سست کنم. آرام نمی گیرم مگر با دیدن بی جانی تنت، تا جایی که نفس های تو هم مانند من سرد شود! ویرانت خواهم کرد. اشک که در چشمانت خون شود، آرامش خواهم یافت. اعتراف کن که لرزیده ای، چون نمی توانی تنم را در گور بلرزانی!

چیزی روی سینه اش سنگینی میکرد. انگار ذره های هوا زهرآلود شده بودند. میان زمین و هوا معلق می زد و حتی قدرت دست و پا زدن نداشت. تمام تنش مور مور می شد، مانند کسی که در حال خفه شدن باشد، هوا را به شدت به مشام کشید و پلک های سنگینش را با زحمت فراوان گشود.

ملافه تخت را در مشت فشرد. خس خس کنان به سقف چشم دوخت. تار می دید. اتاق در تاریکی و گرگ میش غرق بود. سنگینی نگاهی را حس میکرد، نگاهی که گویی متعلق به کسی بود که از جنس باد است. با وحشت دهان باز کرد تا فریاد بکشد، صدایش خفه شده بود، تنها ناله ضعیفی سر داد.

وجود سنگین و نفرت انگیز نزدیکش شد، نفس های سرد از گوشش گذشت. به شدت لرزید، سرما از گوشش وارد می شد. عرق سرد از شقیقه هایش سر خورد و صدای محوی کنار لاله گوشش لب زد:

-ادوارد!

سفیدی وحشتناکی از مقابل چشمانش گذشت و با همان صدای رعب آور غرید:

-ادوارد!

پژواکش در اتاق پیچید. تن فلج شده اش بی فایده تقلا می کرد تا برخیزد. مردمک چشمانش گشاد شدند، توده ای مه دیدش را تار کرد، دست رنگ پریده ای سمتش دراز شد، وحشیانه خودش را به تخت کوبید و با نعره وحشتناکی به سرعت روی تخت نشست. لباسش کاملا خیس بود. در به شدت گشوده شده و سوزان وحشت زده داخل آمد و با ترس فریاد کشید:

-چه اتفاقی افتاده؟

سینه اش تند- تند تکان خورد، از صورت گچ مانندش دانه های درشت عرق لیز خوردند. بی حال به پشت روی تخت افتاد و

ناله کرد :

-پنجره رو باز کن !

سوزان با یک دست فانوس را بالا برد و با دست دیگر گوشه دامن چین دارش را گرفت. به طرف پنجره رفت .

-باز همون کابوس همیشگی؟

ادوارد کلافه پلک روی هم فشرد، چرا؟ چرا هیچ کس در این عمارت لعنتی نمی فهمید این یک کابوس نیست؟ توهم نیست؟ به چه چیز قسم می خورد تا باور کنند؟ به سختی آب دهانش را فرو داد و با صدای ضعیفی گفت :  
-آره .

حوصله بحث و مشاجره نداشت. از تلاش کردن برای اثبات حقیقی بودن این ماجرای لعنتی خسته بود. نمی خواست دوباره کارولین با همان صورت سرد و بی روح، بی تفاوت زمزمه کند :  
-این کابوس یکی از عواقب اون ازدواج نفرین شده است .  
سوزان پرده ابریشمی را کنار زد و پنجره را گشود.

-هوای این اتاق خیلی سنگینه، نمی فهمم چرا نمی تونم راحت این جا نفس بکشم. چطوری می تونی تو این اتاق بخوابی؟  
پشت ادوارد لرزید، گویی ستون فقراتش جا به جا شدند. حتی سوزان هم قادر نبود در این اتاق تنفس کند. چشمان سوزناکش را بست، بدنش مثل یک تکه یخ بود .  
صدای گام های سوزان در فضا طنین انداز شد .

-بهبتره صبح روز عروسیت قیافت این شکلی نباشه، صبحانت رو بیارم بالا؟

غذا خوردن در این اتاق؟ حالت تهوع وجودش را فرا گرفت. خودش هم خوب می دانست صورتش مانند کسی شده که تازه از قبر برخاسته. سردرد بدی عذابش می داد. تلو، تلو خوران بلند شد .  
-نه، الان میام پایین .

سوزان سر تکان داد و از اتاق خارج شد. ادوارد نگاهش را به آینه قدی کشاند و با قدم های سست و بی جان نزدیکش شد. زیر چشمانش گود افتاده و کبود بود، پوست سفیدش بیشتر از هر زمانی رنگ پریده به نظر می رسید، مردمک زمردی رنگش که نسل به نسل در خاندان اشراف زاده<sup>۱</sup> لامارتین می چرخید و مایه<sup>۲</sup> مباحات کارولین بود فروغش را از دست داده و هیچ گونه سرزندگی در آن دیده نمی شد . یقه پیراهنش را چنگ زد، قدمی به عقب برداشت، ناگهان دو گوی خاکستری رنگ در آینه درخشید، فریاد وحشت زده ای کشید و به سرعت به عقب برگشت .

هیچ چیز نبود، نفس - نفس زنان به آینه چشم دوخت. مردمک های براق در آینه محو شده بودند، خبری از لبخند شیطانی آن موجود نبود. سرش را با دو دست فشرد، امواج پریشان موهای طلایی تیره رنگش میان انگشتان تاب خوردند. به سختی از آینه فاصله گرفت. کتفش می لرزید و دندان هایش از ترس به هم برخورد می کردند .

سرش را از پنجره بیرون برد. تا کیلومتر ها دورتر تنها مزرعه های پر بار دهکده می شدند. زمین های طلایی گندم و باغ های پر از میوه دور تا دور عمارت باشکوه این خاندان را احاطه کرده بودند. قصر اشرافی لامارتین دور از خانه های دهکده و در جای پرت و مخوفی بنا شده بود .

مکانی که در جنوبی ترین قسمتش، جنگل سیاه، پر دار و درخت و رمز آلودی قرار داشت که شب ها صداهای رعب آوری از آن در عمارت می پیچید. کنار جنگل دشت های سبز هموار و شادابی وجود داشتند که جویبار زلال و شفاف از آن عبور میکرد و گل های ارکیده و آلاله و بنفشه در کنارش می رویدند .

علف های بلند بدست باد پیچ و تاب می خوردند و سرخس های شاداب در هم می پیچیدند. پیچک های سبز روی دیواره عمارت رشد کرده و ظاهر بی نظیری به خانه بخشیده بودند. دور تا دور عمارت پرچین و حصار قهوه ای سوخته کشیده شده و درخت های گیلاس در گوشه و کنار عمارت به چشم می خوردند .

درخت هایی که حال در چشم ادوارد هیولایی مزاحم و ترسناک به حساب می آمد . این درخت ها سال ها قبل بدست دای مارتن کاشته شد و درست فردای همان روز مارتین به طرز عجیبی مرد. انگار درخت ها نفرین شده بودند. گوشه گوشه عمارت ادوارد را عذاب می داد .

آجر های قهوه ای رنگ نمای بیرونی قصر، شیروانی بزرگ و مثلثی شکل، پله های پهن و نرده های براق، مجسمه های گران قیمت و مبلمان سلطنتی، حتی میز غذاخوری بسیار طولی که از چوب بلوط مرغوبی ساخته شده بود، او را رنج می داد. بی میل سر و وضع اش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد .

تمام ساکنین قصر در تکاپوی عروسی بودند. ازدواجی که برای ادوارد هیچ معنایی نداشت. خدمتکارها به سرعت رفت و آمد می کردند. پنجره های غول پیکر و پرده های مخملی سرخ رنگ عمارت از تمیزی برق می زدند. پاندول ساعت با صدای عذاب آوری تاب می خورد .

چقدر از این ساعت گرانبیستم متنفر بود، ساعتی که عمه کاترین در مزایده ای با حرام کردن چند هزار دلار بی زبان به چنگ آورد و آن را در بهترین مکان خانه قرار داد. تن لمس و بی حسش را به طرف تالار اصلی چرخاند و با گام های کوتاه از در سفید رنگ مجلل که خدمتکاری آماده به خدمت، آن را برایش گشود، وارد تالار شد .

کارولین ته سالن مقابل کمد شیشه ای ایستاده بود. ادوارد به زحمت نزدیکش شد و چشمانش را به سمت قامت مادرش چرخاند. لباس مخمل سبز خوش دوختی بر تن داشت که با چشمان زمردی روشنش هماهنگی خاصی ایجاد می کرد .

دامن پف دار و چین خورده اش بسیار جلب توجه می کرد. هنوز به زیبایی و جوانی بیست سال پیش بود تنها با این تفاوت که نگاهش هر روز سردتر می شد، غرور و نخوت تمام وجود او را گرفته و هیچ کس را جز خاندان خودش نمی دید . موهای بلند کارولین با مدل زیبایی، بسیار حرفه ای پشت سرش جمع شده بود و جواهرات گرانبیستم میان آن ها به چشم می خورد .

گردنبند پر زرق و برق طلای سفید و سنجاق سینه برلیان کارولین که همیشه کنارش بود، بر این شکوه و جلال می افزود. شانه های افتاده و چشمان گود رفته ادوارد حاکی از رنج عظیمی بود که می کشید. نگاه خسته اش را به کمد شیشه ای دوخت و صدای گرفته اش بلند شد .

-ای کاش لباس عروس رو عوض می کردین !

نگاه بی روح کارولین به طور گذرا از لباس عروس گذشت .

-خودت هم خوب می دونی چقدر براش هزینه کردیم. این لباس آرزوی تمام اعیان و اشراف این مملکت هستش، اهالی دهکده به عروسی که قراره این رو بپوشه غبطه می خورن .

لب های بی رنگ ادوارد لرزید، پشتش تیر می کشید .

-اما این مال لیزا است .

صدای فریاد پر تحکم کارولین در سالن طنین انداز شد .

-مال لیزا بود .

عقب چرخید، به چشمان لرزان ادوارد خیره شد .

-بیشتر از چهار ساله که این لباس رو سفارش دادم و برای عروس تو نگه داشتم، می خواستم همسر پسرم بهترین لباس عروس دنیارو بپوشه. کلی خرج کردم ولی اونی که تو انتخاب کردی لایق این لباس و خاندان نبود .

به طور ناگهانی خشم و غضبی که در چشمان خوش رنگ کارولین شعله می کشید، خاموش شد. قدمی به طرف پسرش برداشت و به آرامی دست سفید و کشیده اش را نوازش وار روی یقه اش کشید .

-تو خیلی خوش شانسی که با لیزا ازدواج نکردی، حالا واقعا اونی که لایق پسر منه این لباس رو می پوشه .

لبخند نه چندان خوشایندی بر لبان کارولین نقش بست. سپس با قدم های استوار و در کمال متانت به طرف در سفید رنگ گام برداشت، صدای پاشنه کفش های مادر، در سر ادوارد اگو می شد. در توسط همان خدمتکار گشوده شد و کارولین بیرون رفت .

ادوارد گلویش را چنگ زد شاید که بغض رهایش کند. مات لباس عروس از پشت در شیشه ای کمد شد. به راستی که این لباس مستحق تمام تعریف و تمجید های کارولین بود. دنباله بلندی داشت که تا چند متر دورتر از عروس کشیده می شد، پارچه اش از بهترین ابریشم خالص و حریرهای ناب ساخته و سنگ های تزئینی روی تنه و دامنش گرانیقیمت و بسیار نایاب بودند .

تور عروس به نرمی پنبه بود و روس سر همراه با کمیاب ترین گل های وحشی و زینتی قرار میگرفت. آه کشید، فکرش جز لیزا روی هیچ چیز چرخ نمی خورد. قرار بود تمام این تجملات برای او باشد، متعلق به زنی که ادوارد دوستش داشت، ولی با مرگ ناگهانی لیزا، همه چیز بر باد رفت. بیش از این تحمل نداشت لباس را نگاه کند .

لیزا برای پوشیدنش بسیار هیجان زده بود، ولی چه فایده که حتی سر انگشتانش هم به آن نرسید و دختر بیچاره ناکام دست از دنیا کشید؛ با بیشترین سرعت ممکن به طرف راه خروجی دوید. نمی توانست لباس را تحمل کند .

سوزان تدارک کیک چند طبقه مراسم عروسی را به عهده گرفته و مشغول تزئین آن بود. کیک گول پیکر مراحل آخر آماده شدن خود را طی می کرد. سوزان یکی از فرزترین خدمتکاران عمارت بود و همینطور محبوب ادوارد. در این عمارت گویی همه کور و کر بودند و خود بینی خانواده لامارتین، غرور و بی توجهی آن ها را به هر چیزی غیر از خودشان عمیق تر می کرد. ولی انگار این ارث گرانبها به ادوارد نرسیده، او از رفتارهای زننده خانوادش منزجر بود، تنها کسی که می توانست راحت با او صحبت کند و سرزنش نشنود سوزان بود، به همین دلیل مورد توجه ادوارد قرار می گرفت .

با ورود ادوارد به آشپزخانه، سوزان دست از کار کشید. دیگ های بزرگ غذا و آتش های شعله ور زیرشان فضا را دم نموده بودند. آشپز های ماهر قصر با سرعت خوراک های رنگین را طبخ می کردند. با اشاره دست سوزان، هشت خدمتکار به زحمت کیک گول پیکر را بلند نموده و بیرون بردند. سوزان به سرعت دستان آردی خود را پاک نمود و ادوارد را به طرف بیرون هدایت کرد .

-مادرتون دستور فرمودن وارد آشپزخونه نشید !

به اجبار سوزان، ادوارد پشت میز غذاخوری بلوط نشست و چند ثانیه بعد انواع خوراک و شیرینی های رنگین مقابلش ظاهر شدند. نگاه بی تفاوت ادوارد روی خدمتکاران می چرخید که با چالاکی صبحانه اش را چیدند و در حالی که تا کمر خم بودند، از سالن خارج شدند. سوزان به میز اشاره کرد .

-دونات های مورد علاقتو پختم، بعد از صبحانه به محوطه جشن تشریف بیارید. دوشیزه رزالین تا چند دقیقه دیگه از راه می رسند .

سپس تعظیم کوتاهی کرد و از سالن خارج شد. ادوارد به هیچ چیز میل نداشت، سردرد در حال شکافتن مغزش بود. مدتی بعد از جا بلند شد و به طرف باغ راه افتاد. شاید هوای تازه حالش را بهتر می کرد. روی ایوان عمارت ایستاد . میزهای گرد و صندلی های سفید دور شان با نظم خاصی مقابل عمارت چیده شده بودند، روی بزرگترین میز که وسط سبزه زار قرار داشت، یک عروسی خودنمایی می کرد .

تا چند دقیقه دیگر تمام این میزها پر از انسان های فخرفروشی می شد که با لباس مخملی و جواهرات پر زرق و برق زیبایی طبیعت بکر اطراف عمارت را بر هم می زدند. میز مستطیل شکل طولی که از کنار در پشتی عمارت، تا ته دشت ادامه داشت، از انواع و اقسام نوشیدنی و شیرینی پر شد .

ادوارد دست در جیب در خیالات خود غوطه ور بود و متوجه زن جوانی که به طرف او قدم برمی داشت نشد. رزالین گلوبی صاف کرد و ابرهای خیال ادوارد دود شدند. چشم های آبی سرد او هیچ شباهتی به مردمک های خاکستری رنگ و پرشور لیزا نداشتند. ادوارد موهای مشکی و براق لیزا را به طلایی موهای رزالین ترجیح می داد .

انگار هیچ سرزندگی و شوقی در او دیده نمی شد. پوستش مثل شیر برنج سفید و بی حالت بود، لباس گرانیقیمت زرشکی رنگش ترکیب جالبی تشکیل نمی داد. رزالین برای او سری تکان داد و از کنار ادوارد گذشت. دامن بلندش روی زمین کشیده شد. گویا این ازدواج برای رزالین هم معنای عشق را نمی داد و فقط قراردادی بین دو خاندان اشراف زاده بود. ادوارد پوزخند زد، این بهترین عروسی دنیا است .

\*\*\*

ادوارد کنار کشیش، در بالاترین جایگاه باغ ایستاد و میز های پر از مهمان را نظاره کرد. چشمان همه به رزالین گره خورده بود که با لباس عروس رویایی، درست مانند یک پری با وقار و متانت، همراه پدرش به سوی ادوارد گام بر می داشت . نگاه غرور آمیز کارولین روی مهمانان چرخ می خورد که چگونه با تحسین به عروس زیبا و لباسش چشم دوخته بودند. کنار او، سوفیا، خواهر هجده ساله ادوارد محو این مقدار شکوه و جلال با تحسین به رزالین خیره بود. رزالین هنوز فاصله زیادی با ادوارد داشت. شاید این آخرین لحظاتی است که ادوارد می توانست به محبوبش فکر کند. دریغ که سرنوشت طور دیگری رقم خورد و تا سال ها خاطره لیزا از ذهن هیچ یک از آنان پاک نشد .

همراه آخرین قدم رزالین، آسمان تیره و تار شد. ابرهای سیاه و سنگین سقف باغ را فرا گرفتند و ناگهان رعد و برق شدیدی تن همه را لرزاند. رعدی که می غرید و با جرقه رعب آورش برای لحظه ای همه جا را روشن می نمود و بعد فضا در تاریکی مطلق فرو می رفت. نفس در سینه ها حبس گشت .

تا چند دقیقه پیش هوا بسیار آفتابی و دلچسب بود، این تغییر ناگهانی ادوارد را نگران می کرد. چشمان ترسیده تمام ساکنان



باغ به سمت بالا دوخته شد که ناگهان با شنیدن صدای گوش خراشی، در لحظه ای بسیار کوتاه، نگاه همه به طرف عروس برگشت. رزالین به طرز وحشتناکی به عقب تلوتلو خورد و پدرش مانند مجسمه وسط باغ خشک شده بود، جیغ دلخراشی از اعماق وجود دخترک زبانه کشید، صورتش کبود شد، مردمک های آبی روشنش به طرز عجیبی خاکستری شدند .

قلب ادوارد فشرده شد. دهان باز کرد تا فریاد بزند، نمی توانست. هیچ کس توان تکان خوردن نداشت. گویا همه طلسم شده بودند. رگه های خاکستری چشمان رزالین تحدیدوار ادوارد را نگاه می کردند! زانوان ادوارد لرزید، نگاه لیزا در صورت رزالین بود، ادوارد عاجزانه گلویش را فشرده، در حال خفه شدن بود. هیچ کار دیگری نمی توانست انجام دهد. همه مات حرکات وحشتناک رزالین بودند .

لباس در تن دختر بیچاره مانند خنجر فرو می رفت، در حال مذاب کردن گوشت تنش بود. گویا به بند بند وجودش چسبیده و با درد بسیار آن را می جوید. رزالین خود را چنگ زد و خرناس کشید، مانند یک حیوان وحشی خس خس کرد و موهایش را کشید و بدون تعادل تلو، تلو خورد .

ناگهان ادوارد بی اراده به جلو پرتاب شد و محکم روی زمین غلتید، جیغ سوفیا سر به فلک کشید. باران به شدت بر تنش شلاق زد، صدای نعره های رعد و برق با غرش های عجیب و وحشتناک رزالین در هم پیچیدند. هیچ کس جرات نزدیک شدن به آن موجود خونی رعب آور که به خود می پیچید را نداشت .

کشیش صلیبش را چنگ زد و با صدای بلند فریاد کشید. مشغول خواندن دعایی بود اما فایده نداشت. ادوارد میخ حرکات جنون آمیز رزالین بود و حتی نمی توانست از روی زمین برخیزد. با جیغ وحشتناک و غرش ماندش که مثل اژدهایی دو سر شعله کشید، مهمانان وحشت زده از جا پریدند و جیغ کشان هر یک به سویی گریختند تا از این عروسی جهنمی فرار کنند .

خون از تن و بدن رزالین سرازیر شد، برای لحظه ای صورت کبود و چشمان خاکستری اش آنچنان زوزه کشیدند که قلب در سینه ها از تپیدن ایستاد و رنگ به روی ناظران باقی نماند. حال ادوارد شک نداشت که لیزا درون بدن رزالین نفوذ کرده .

رزالین وحشیانه لباس را چنگ زد و جیغ کشید. بند بند گوشت تنش در حال کنده شدن بودند. مقابل چشمان بهت زده کارولین، به خود پیچید و سرش را با دست گرفت. صداهای عجیب و غرش و خرناس های جنون آمیزش در حال دیوانه کردن ادوارد بود .

ناگهان به طرف ادوارد هجوم برد، دست لرزانش که از هر انگشت خون می چکید به طرف ادوارد نشانه رفت. قبل از فرصت هر عکس العملی، ناخن های بلندش وحشیانه صورت ادوارد را شکافت و نعره پر دردش به آسمان رفت. ناگهان تن آغشته به خون دختر بخت برگشته کنار ادوارد روی زمین غلتید. آخرین نفس های عمرش با ناله در آمیختند. رگه های خاکستری محو شدند، چشمان آبی ناتوان و مظلوم به ادوارد خیره ماند و طولی نکشید که عروس ناکام جان سپرد .

\*\*\*

خراش های روی صورت ادوارد به شدت می سوخت. بغض گلویش را می شکافت و تا عمق زخم عفونی قلبش نفوذ میکرد. هنوز منظره وحشتناک جنازه خونی رزالین مقابل چشمانش بود. جنازه ای تکه تکه شده که چیزی از آن مشخص نبود و ادوارد بارها از به یاد آوردنش، تمام محتویات معده اش را بالا آورد .

هنوز تکه های گوشت کنده شده روی لباس سفید آغشته به خون افتاده بود. رعد و برق بی رحمانه صدای رعب آورش را می نواخت. کارولین با صدای لرزان و رنگ پریده ناله کرد :

-این لباس لعنتی رو آتیش بزن دنیل !  
دنیل به سمت لباس رفت که ادوارد فریاد کشید :  
-نه، این کارو نکن !  
کارولین خشمگین نگاهش کرد، با تحکم غرید :  
-کاری که گفتم رو انجام بده دنیل !  
ادوارد به طرف لباس خیز برداشت و نعره کشید :  
-شما نمی‌دونید دارید چه غلطی می‌کنید، شما نباید ...  
کارولین فریاد کشید :  
-جیم، ادوارد رو ببر داخل !

جیم محکم ادوارد را گرفت و به زور او را از لباس دور کرد. ادوارد با تقلاناله کرد شاید که جیم رهایش کند. همیشه قدرت برادر بزرگترش از او بیشتر بود، تلاش فایده نداشت. آن‌ها خود را به نابودی می‌کشاندند. سرش را به چپ و راست تکان داد و با نا توانی زجه زد :  
-نه !

اما دیر شده بود. دنیل لباس را به حیاط پشتی برد و جیم او را بی‌رحمانه به داخل پرتاب کرد .  
\*\*\*

سوزان رنگ پریده و با دستان بیش از حد لرزان وسایل آشپزخانه را جا به جا می‌کرد. خودش هم می‌دانست کار بی‌فایده ای انجام می‌دهد، ولی باید مشغول می‌شد تا افکارش سمت عروسی منحوس پیچ نخورد. تاب و تحمل نداشت اتفاق شوم را به یاد آورد، او حتی از سایه خود خم و حشت داشت. بیم و هراس بر روی عمارت لامارتین سایه افکنده و هیچ یک از ساکنین خانه در امان نبودند. گویی همه در انتظار سرنوشتی شوم به سر می‌بردند و امیدی برای نجات خود نداشتند .  
تن و بدن سوزان می‌لرزید و عرق سر و پیشانی اش را فرا گرفته بود. ناگهان صدایی شنید، با جیغ بلندی به عقب چرخید و محکم به اجاق گاز برخورد کرد و از درد ناله اش بلند شد. نفس‌های سخت و یکی در میانش کمی آرام‌تر شدند زمانی که متوجه شد آن صدا از طرف کاترین بوده و موجود پلیدی کنارش نیست .  
کاترین زهرخند زد و مقابل سوزان ایستاد .  
-ترسیدی؟

سوزان آستینش را به پیشانی خیسش کشید و لب‌های خشک و بی‌رنگ اش به زحمت گشوده شدند .  
-حالا همه حتی از سایه خودشونم وحشت دارن. نمی‌تونم اتفاق امروز رو باور کنم، حتما ادوارد خیلی عذاب می‌کشه .  
اشک از چشمان سرخس سرآزیر شد، به راستی که حالش خراب بود .  
قهقهه کاترین بلند شد. از نظر سوزان، او عمه نفرت‌انگیز ادوارد است. چطور این قدر بیخیال و سرخوش می‌خندد؟ کاترین خونسرد دست به سینه شد و در چشمان سوزان نگاه کرد .

-حتما تصور می کنی روح لیزا تو این عمارت سرگردونه .

سوزان به شدت لرزید، وحشت زده ناله کرد :

-مگه چیز دیگه ای میتونه باشه؟ ما هیچ وقت حرف ادوارد رو باور نمی کردیم که می گفت لیزا رو می بینه، که یه جسم سرد همش باهاس حرف میزنه، شب صدای قدم زدن اون رو می شنوه .

جویدار اشک از چشمانش سرازیر شد به سختی ادامه داد :

-چرا باور نکردیم؟ نفرین اون عروس تو این عمارته !

کاترین بی رحمانه پوزخند زد .

-تو یه خدمتکار احمقی، کارولین نباید این همه سال به تو لطف می کرد. اگه من اختیار داشتم اخراجت می کردم. حتی اگه روح لیزا وجود داشته باشه یه روح احمقه، زمانی ام که زنده بود یه کودن به تمام معنا به حساب می اومد. یه حقیر بی چیز که در حد و اندازه خانواده ما نبود، حتی از زیبایی مختصری بهره نبرده، اون باید به سزای اعمالش می رسید. لیزا هیچ وقت لیاقت ثروت رو نداشت !

سوزان لرزان نگاهش کرد. دستمال از لای انگشتانش روی زمین افتاد. صدای ناله وارش که گویی از ته چاه برمی خاست بلند شد .

-لیزا دختر قشنگی بود. قلب مهربون و پاکی داشت، چرا لیاقت ادوارد رو نداشت؟ اون دو نفر هم علاقه داشتند. من مطمئنم روح لیزا بخاطر نرسیدن به محبوبش سرگردان و خشمگینه !  
زهرخند کاترین قلب سوزان را نشانه رفت و آن را تکه تکه پاره کرد .

-هنوز بی مصرف و احمقی! فکر می کنی لیزا با مرگ طبیعی به درک واصل شد؟

سوزان وحشت زده عقب رفت، کمرش محکم به میز برخورد کرد. شیشه های مربا از قفس پایین ریختند و با صدای بدی خرد شدند، ولی اهمیت نداشت. فقط صدای ترسیده سوزان در فضا اکو شد .

-مگه، مگه مار تو جنگل لیزا رو نیش نزد؟

عرق از شقیقه هایش سر خوردند. احساس می کرد وزن دامن لباس چند تن شده . اولین بار بود که دلش نمی خواست حقیقت را بفهمد، ولی نیش زهرآگین کلام کاترین، بی رحم تر از آن بود که سوزان را از این عذاب جهنمی نجات دهد. گوشه لبش از تمسخر کج شد .

-ما لیزا رو کشتیم .

سوزان قفسه را چنگ زد تا از سقوط نجات پیدا کند. قفسه به شدت پایین کشیده شد، رگبار شکستن شیشه ها و هزار تکه شدن شان در مقابل حقیقت تلخ هیچ بود . روی زمین افتاد و ناله کرد :

-نه .

کاترین با لبخند به طرفش قدم برداشت .

-من و کارولین و دنیل با کمک جیم اون رو به درک فرستادیم. خانواده لامارتین اجازه نمی دن اون به دختر به اهدافش برسه. وقتی تو جنگل قدم میزد دنیل و جیم بهش حمله کردن و اونو با طناب به درخت بستن. ما چند تا مار که زهر کشنده

داشتن به طرفش رها کردیم .

قهقهه شیطانی اش به آسمان رفت .

-خیلی زمان بر بود. مدت زمان زیادی لازم داشت تا مارها کاملا نیشش بزنن. باید ساعات زیادی می گذشت تا زهر اثر کنه، اون ذره ذره آب شد، بدون اینکه بتونه داد و فریاد کنه. همراه با درد مضاعف، یه شکنجه بی عیب و نقص بود. در عرض چند ساعت و دردی وحشتناک جون داد .

سوزان جیغ کشید، گونه هایش را فشرد. تمام تنش از وحشت می لرزید. در حال سنگ کوب بود. کاترین هنوز می خندید و سوزان مانند دیوانه ها خود را به در و دیوار می کوبید، زجه زد .

-ادوارد، چطور تونستید همچین کاری با ادوارد کنید؟

کاترین لبخند زد .

-ما صلاح اون رو می خواستیم .

سوزان بی توجه عقب، عقب رفت .

-روح لیزا دست از سرمون بر نمی داره، از همتون انتقام می گیره، شما زنده نمی مونید .

کاترین به طرف خروجی راه افتاد و با لبخند زمزمه کرد .

-اگه یک روح می تونه همچین کاری کنه، من برای انتقام آماده ام .

و در کمال خونسردی به طرف سالن پشتی راه افتاد، مکانی که کاترین همیشه در آنجا به سر می برد و مخصوص او بود. و هیچ کس به سوزان که در آشپزخانه رو به مرگ بود، توجه ای نداشت .

چند دقیقه بعد کارولین سوزان را احضار کرد. در سالن اصلی تمام افراد خانواده به جز کاترین و دنیل حضور داشتند. ادوارد مانند جنازه ای بود که از قبر برخاسته. سوزان می لرزید و به طرز عجیبی به کارولین نگاه می کرد .

چشمانش حالتی داشتند که حتی قلب سرد و یخی کارولین را به لرزه می انداخت. ولی سعی کرد خونسردی ذاتی اش را حفظ کند. با تحکم گفت :

-برو ببین دنیل لباس رو آتیش زد یا نه؟

سوزان با همان حالت رعب آور نظاره گر کارولین بود و نیم سانت هم تکان نخورد، صدای نسبتا بلند جیم در سال پیچید .

-شنیدی سوزان؟

سوزان از جا پرید. بعید نبود که او را هم زنده زنده چال کنند. با تنی که از عرق سرد و خیس بود و پشتی که تیر می کشید و قلب فشرده از درد به طرف حیاط پشتی راه افتاد. میز ها روی سبزه زار برگشته بودند، کیک خراب شده و منظره درست

مثل عروسی ارواح بود. هنوز خون روزالین روی علفها تر و تازه خودنمایی می کرد. از شدت ترس چشمانش را بست و با

سرعت عمارت را دور زد. هوا کاملا تاریک بود و این برای وحشتش می افزود. نفس نفس زنان به حیات پشتی رسید و ترسیده ناله کرد :

-دنیل !

صدایی به گوش نرسید. اشک از چشمانش سرازیر شد. چند قدم نزدیک تر رفت و از پشت دیوار بیرون آمد دوباره صدا زد :

-دنیب ....

با دیدن صحنه مقابل زبانش بند آمد. هن و هن کنان عقب رفت، دنیل با چشمان باز روی زمین افتاده بود و تخم چشمانش طوری برجسته شده بودند که گویی کسی به زور در حال بیرون کشیدن آنها از کاسه بوده ولی تا نیمه موفق به انجامش شده. خون از دو کاسه چشمانش لبریز بود و شر شر پایین می ریخت .

دو دستش به حالت چنگ بالای سرش خشک شده بودند، لبانش کبود و روی گلویش خراش های عمیق نشسته که خون کاملا سیاه از آنها جاری می شد. طرز نگاهش طوری بود که انگار از شدت وحشت سنگ کوب کرده. سوزان دیوانه وار سرش را تکان داد و زجه زد :

-نه !

لباس عروس آغشته به خون بالای سر دنیل با ظرافت تاب می خورد، دامن بلندش در باد چین می خورد، انگار که در تن فرد نامرئی باشد .

صدای قهقهه مستانه به گوش رسید، طولی نکشید که پژواک آن در کل جنگل پیچید. گویی تمام جهان انعکاس خنده شیطانی شده بودند. لباس بالا رفت و در هوا معلق شد، خنده وحشتناک شدت یافت. درختان با زوزه باد محکم تکان می خوردند و نور ماه روی صورت دنیل فضا را رعب آورتر می کرد. سوزان حتی جرات نفس کشیدن نداشت، نفسش بالا نمی آمد، اکسیژنی نبود .

تپش قلبش را حس نمی کرد. با هق- هق دیوار پشت سرش را چنگ زد. عقب رفت، دهان باز کرد تا فریاد بکشد، صدا در گلو خفه شده بود. دست های استخوانی اش آنچنان می لرزیدند که تمام تنش تکان می خورد. دندان هایش به هم برخورد می کردند. ناگهان جیغ بلندی کشید و با بیشترین سرعت ممکن به طرف در پشتی عمارت هجوم برد، دری که به سالن مخصوص کاترین باز می شد .

خودش را به داخل پرت کرد، محکم روی زمین افتاد، سرش به شدت به گوشه میز اصابت کرد و خون جاری شد. اهمیت نداد، خود را روی زمین خزانده و مانند دیوانه ها جیغ کشید. خودش را چنگ زد، ناخن به کف سالن کشید، بی جان وسط سالن پهن شد. سرش را به سختی بلند کرد، قطره های خون مقابلش را سرخ کرده بودند .

نخست تصور کرد خون گوشه سرش است، ولی به طرز وحشتناکی انگیزی متوجه شد خون روی زمین بیش از آن چیزی است که متعلق به سر او باشد! فک اش لرزید، دندان هایش با صدا به هم برخورد کردند، قطره های خون از بالا می چکیدند، جرات نداشت سر بلند کند، ناتوان و عاجز زجه زد .

با وحشت آرنجش را تکیه گاه کرد و به کندی سرش را بالا برد. صداهای عجیب و غریبی از گلویش برخاست. دوپای آویزان درست بالای سرش بود، دو پای که میان دامن خونی احاطه شده بودند. دامنی که متعلق به کاترین بود. نعره زد، وحشیانه خود را عقب پرت کرد .

محکم از پشت روی زمین افتاد. کاترین از سقف آویزان بود، چشمانش درست مثل چشمان دنیل از کاسه بیرون زده بودند و دور تا دورش جویبار خون جاری بود . دستان زخمی دو طرف بدنش آویزان و بی حرکت مانده و موهای بلند قهوه ای دور تا دور صورت کبود و زخمی اش را قاب گرفته بودند .

لب‌های پر تمسخرش، حال از وحشت کج شده و نگاهش میخ رو به رو بود. حالت چشمانش مانند مانند دنیل نشان می‌داد تا چه حد وحشت کرده و با همان وحشت مضاعف جان سپرده. دورتا دور گلوی کاترین سیاه و کبود بود، مقداری از پوست مچ پایش کنده شده و روی زمین خودنمایی می‌کرد. دست‌های لرزان سوزان بالا آمدند و جیغ سوزناکش در کل دهکده پیچید. پوست دستانش کاملاً چروک شده بودند .

تاپ، تاپ، ملافه را چنگ زد. تاپ، اشک از چشمانش سرازیر شد. وحشت زده دستانش را بغل کرد و زجه زد. تاپ، روی سقف اتاق قدم میزد. صدای گام هایش، ادوارد را می‌کشت. حتی می‌توانست پاهای لیزا را روی سقف اتاق تصور کند.  
چشمان ترسناک

خاکستری رنگش، موهای براق مشکی، نفس‌های سرد !

چرا دست از سرش بر نمیداشت؟ بریده بریده نفس کشید. سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. با مشت به تخت کوفت. گذاشتن چیزی از سقف را حس کرد و در یک آن نفشش قطع شد. میدانست لیزا کنارش حضور دارد. او آمده بود تا این بار او را به کام مرگ بکشاند. باد سرد روی صورتش فوت می‌شد. سینه‌اش سنگینی می‌کرد، خیلی نزدیک بود، آنقدر نزدیک که روی سینه‌اش نشسته و نفس را بند آورده .

مانند تکه‌ای گوشت روی تخت افتاده بود. با درد ناله کرد. سست و فلج شد، نفس‌های آخر طعم زهر می‌دادند. وحشیانه تقلا می‌کرد و دست و پا در هوا تکان داد، برای جرعه‌ای هوا التماس می‌کرد اما نبود. با التماس به سقف چشم دوخت، قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. دستش ملافه را چنگ زد. قدرت برخاستن نداشت. خس‌خس‌های بی‌جان‌ش در حال قطع شدن بودند. مایع گرمی از گوشش روی تخت سرازیر شد، از دهانش هم هجوم مایع را حس می‌کرد، طعم خون می‌داد. طولی نکشید که که نیمی از ملافه سرخ شد، قهقهه مستانه در اتاق پیچید .  
عطر موهای لیزا با بوی وحشتناکی در آمیخته و ادوارد را تا مرز سگته می‌برد. آخرین لحظات جان‌دانش سپری می‌شد که ناگهان راه تنفسش باز شد. بی‌جان میان تخت سرخ افتاد .  
لیزا رفته بود و ادوارد از هوش رفت .

\*\*\*

کارولین دکتر را در بدرقه کرد و تن خسته‌اش را داخل کشاند. سوزان مانند جنازه‌ای روبروی آینه نشسته بود. از آن روز به بعد تمام روز مقابل آینه می‌نشست و کوچکترین تکانی نمی‌خورد. دستان زیبای سوزان حال چروکیده و پر از رگ‌های سبز رنگ وحشتناک شده، استخوان‌های دراز و بدقواره از زیر پوست چروکیده بیرون زده بودند. تمام اهالی دهکده از عمارت نفرین شده لامارتین وحشت داشتند و هیچ‌کس در آن حوالی پیدا نمی‌شد .

خاندان اشراف زاده‌ای که روزی میان تمام کشور عزت و اعتبار داشتند، حال خسته و ترسیده به گوشه‌ای خزیده و در حال از دست دادن تمام دارایی و ارزش‌های خود بودند. تمام اهالی می‌دانستند چروک دستان سوزان عادی نیست. همه از نگاه کردن به دستانش نفرت داشتند و می‌ترسیدند .

در بین مردم پیچیده بود آن‌ها نفرین شدند و دست سوزان می‌تواند انسان‌ها را دیوانه کند همانطور که کار خودش به جنون

کشید. کارولین نگاه خسته اش را از سوزان گرفت. باید هر چه زودتر از این عمارت جهنمی دور می شدند. با شنیدن صدای بی تفاوتی رنگ از رخسارش پرید .

- فکر می کنی با رها کردن این عمارت می تونی از شر من خلاص بشی؟

تن عرق کرده و لرزان کارولین به طرف سوزان برگشت. لبان او تکان میخورد ولی صدای سوزان نبود، چشمانش خاکستری رنگ و ترسناک شده بودند بی روح و بی حالت، حالت نگاهش آنچنان تهدید آمیز بود که کارولین روی زمین افتاد .

صدای بسیار عجیبی از دهان سوزان خارج شد که مطمئن بود صدای آدمیزاد نیست، بی اراده جیغ بلندی کشید. ناگهان حالت عجیب سوزان از بین رفت و برق چشم های خاکستری خاموش شدند. سوزان بیهوش روی زمین غلتید و سوفیا با جیغ به طرف کارولین رفت. محکم شانه های مادرش را تکان داد که مثل جن زده ها به سوزان چشم دوخته بود، گویی در اغما رفته و نمی توانست خارج شود. با سیلی محکمی که سوفیا به صورت کارولین نواخت، از بهت بیرون آمد. وحشت زده بازوهای سوفیا را چنگ زد و فریاد کشید :

ا-ون من رو می خواد، اون... اون... ..

لبانش می لرزید. سوفیا با اشک ناله کرد :

-آروم باش مامان !

کارولین جیغ کشید :

-اون اینجا است .

سوفیا وحشت زده کارولین را محکم در آغوش کشید و بلند، بلند گریه کرد .مادرش مانند دیوانه ها تاب می خورد و هذیان می گفت. عمارت سوت و کور خالی بود، تمام خدمتکاران از ترس فرار کرده بودند. ناگهان صدای قیژ قیژ صندلی گهواره ای کاترین از سالن پشتی به گوش رسید .

کارولین سوفیا را از خود جدا کرد و وحشت زده ناله کرد :

-می شنوی؟

سوفیابا ترس جیغ کشید :

-باید از این جهنم بریم، من دیگه نمی تونم .

کارولین با سرعت از جا برخاست .

-اون ما رو رها نمی کنه .

لرزان به طرف سالن پشتی قدم برداشت که سوفیا التماس کنان گفت :

-مامان نرو، خواهش می کنم، تنهام نذار. خطرناکه !

چهره پریشان و به هم ریخته کارولین توجه ای به دخترش نکرد. با گام های کوتاه به سالن پشتی رسید. به آرامی در را هل داد. در با صدای ضعیفی گشوده شد. صندلی گهواره ای کاترین کنار پنجره آرام تاب می خورد. لباس عروس خونی روی آن پهن بود و چین های دامنش باز و بسته می شدند. فضای سالن نیمه تاریک و مخوف بود. کارولین با صدای بیش از حد لرزانی ناله کرد :

-سوفیا، تو این لباس اینجا گذاشتی؟

جوابی نشنید. وحشت قدمی به عقب برداشت. لرزان گفت :

-حتماً ادوارد این کارو کرده .

تکان های منظم و آرام صندلی قطع شد. ناگهان صندلی وحشیانه به جلو کشیده و بعد محکم به عقب برگشت، انگار که کسی با عصبانیت از روی آن بلند شده باشد .

کارولین ناله خفیفی سر داد و عقب رفت. می خواست شروع به دویدن کند که جسد سردی را پشت سرش حس کرد. انگار در یک لحظه هزار سوزن به تنش فرو کردند . چهره مخوف و ترسناک آن روح پلید در ذهنش نقش بست. جیغ بلندی کشید که دستان سردی دور گردنش پیچیده شدند و راه تنفسش قطع شد .

وحشیانه به گلویش چنگ زد شاید که رهایی یابد ولی فایده نداشت. آن دست نامرئی بود و آن چنان قدرتمند که تن لرزان کارولین را روی زمین می کشید . کارولین از پشت روی زمین کشیده شد، کسی گلویش را به شدت می فشرد و وحشیانه او را می خزانند .

پاهایش را به شدت روی زمین کوباند. دستانش را در هوا محکم تکان داد و خس خس کرد. چشمانش تار شد. اشک و خون با هم سرازیر شدند، خانه از جلوی چشمانش با سرعت می گذشت و او روی زمین کشیده می شد. حس میکرد گوشت تنش کنده شده . جیغ های پی در پی سوفیا عمارت را می لرزاند .

ناگهان کارولین را رها کرد و او مانند تکه گوشت بی جان روی زمین غلتید . سوفیا وحشت زده جیغ کشید و به طرف مخالف دوید. راه فراری نبود، قهقهه شیطانی دورش پیچید، سوفیا جیغ بلندتری زد. هیچ کس او را کمک نمی کرد. تمام چراغ های عمارت یکباره خاموش شدند. باد سردی وزید، سوفیا گونه هایش را چنگ زد و با تمام توان فریاد کشید. بدون نیم نگاه به پشت سرش فقط می دوید، توجهی به بند آمدن نفسش نمی کرد .

گوشه پایش به جایی گیر کرد و محکم روی زمین افتاد، به سرعت به پشت شد و نشست. می دانست آن روح مقابل اش، درست بالای سرش ایستاده. حضور سردش را حس می کرد که هر لحظه نزدیکتر می شد. وحشیانه صلیبش را چنگ زد و با جیغ شروع به دعا خواندن کرد. خنده رعب آور در فضا طنین انداز شد. هق- هق کنان خود را روی زمین خزانند و عقب رفت. لیزا نزدیک شد .

سوفیا خود را از روی زمین عقب کشید و جیغ اش عمارت را لرزاند. دست بی رنگ لیزا به سمتش دراز شد. ناگهان نفس های سرد نزدیکتر شدند، به طور رعب آوری حدس می زد که صورتش در حال نزدیک شدن باشد، نه، نه !  
بیش از این توان جیغ کشیدن نداشت، دو گوی خاکستری رنگ که در دریای خون غرق بودند به او خیره خیره نگاه می کردند. چشمانی که متعلق به لیزای مهربان نبود. بی شک هر کس به آنها نگاه می کرد زنده نمی ماند. پوست صورتش از سفید هم سفید تر بود و لب های کبود .

گردنی پر از زخم و چرک های عفونی، موهای براق مشکی که دورتا دور صورت جهنمی را قاب گرفته بودند و می درخشیدند، لباس عروس خونی در تنش تاب می خورد. در حال خندیدن بود. صلیب از دستان سوفیا رها شد. لحظه ای طول نکشید که تارهای طلایی رنگ موهایش از ریشه شروع به سفید شدن کردند .



قهقهه شیطانی در باد پیچید و بعد لیزا رفته بود، سوفیای سالم و شاد هم برای همیشه پرواز کرد .

\*\*\*

مه سفید رنگی با سرعت از آینه گذشت، سینی از دستان سوزان با صدای وحشتناکی روی زمین غلتید. سینه اش تند تند تکان خورد. درد جانفرسایی تمام تنش را در بر گرفت. اشک از چشمانش سرازیر شد، سرش را با دو دست فشرد و دو زانو روی زمین افتاد. عرق سرد از پیشانی اش سرازیر شد. صدای قدم های آرام ادوارد در راهروی تاریک عمارت پیچید . گویی صدای این مرد خسته از اعماق چاه هزار فرسخی بلند می شد .  
-خوبی؟

مردمک های اشکی سوزان تار می دید، از نگاه کردن به دستانش متنفر بود و ترس و خوف همیشه وجودش را چنگ می انداخت. از این عمارت و خاندان حالش به هم می خورد. و از اعماق دل برای ادوارد احساس تاسف می کرد. خیلی وقت بود که توان درست نفس کشیدن را نداشت، انگار هوای عمارت سمی و آلوده به زهری کشنده بود که جان را یکباره نمی گرفت، ذره ذره وجود را آب می کرد و شکنجه اش ابدی بود .

صدای ضعیف سوزان از لای لب های خشک و بی رنگش به سختی بلند شد .  
-من هر روز می بینمش .

قطره اشک لجوجی از گونه اش سر خورد. صدای پر بغض ادوارد در فضا طنین انداز شد .  
-نباید عصبانیش می کردیم، اون لباس برای لیزا است.

سوزان ظرف های شکسته را جمع نمود و از پنجره که باد ملایمی پرده اش را تکان می داد، باغ را نظاره کرد. گل ها پژمرده و درختان بی برگ بودند. بعد از آن عروسی شوم گویی تمام دشت ها و مزرعه های دل انگیز و زیبای عمارت مرده بودند . عمارت به یک قبرستان متروکه تبدیل شده بود، تنها با این تفاوت که مرده هایش نفس می کشیدند. سوزان می خواست سوپ را به اتاق سوفیا ببرد، اما این بار هم موفق نشده بود. دلش می خواست آینه را محکم به دیوار بکوبد تا خرد شود. تمام لحظه ها پر بود از روح سرد و رعب آور لیزا !

سوزان برای چندمین بار کاسه ای را پر از سوپ کرد و با گام های لرزان به طرف اتاق سوفیا راه افتاد. پشت در با ترس مکث کرد، نفس عمیقی کشید و به آرامی در را هل داد. بدنی لاغر و رنگ پریده روی تخت دراز کشیده و صورتش رو به سقف بود. موج گیسوان سپید و پریشان دورش ریخته بودند، مردمک چشمانش هیچ حرکتی نداشت .

گویی که پاهای سوزان را به زمین چسبانده بودند، سینی میان دستانش خشک شده بود. سوفیا مانند جنازه ای بی حرکت و سرد رو به سقف دراز کشیده و پرده پنجره کنار تخت چین می خورد. سوزان حس می کرد مه ای سرد شیشه را در بر می گیرد و کم کم کدر و یخ زده می شود. با وحشت قدمی به عقب برداشت، احساس تشنج وجودش را می لرزاند .

دستان بسیار لاغر و درازی از پشت شیشه تاب می خوردند، انگشتان بسیار کشیده و ناخن هایی تیز و غیر طبیعی داشتند، به هر نقطه از شیشه که کشیده می شد صدای ترک خوردن بند- بند پنجره تنش مرتعش میکرد .

لب های رنگ پریده اش با ترس باز و بسته می شدند، کاسه سوپ روی سینی می لغزید. پلک هایش می پرید و شقیقه هایش محکم نض می زدند .

دوباره قهقهه های مستانه اتاق را لرزاند. سوفیا بی حرکت و خونسرد به سقف نگاه می کرد. سوزان با جیغ بلندی سینی را گوشه ای پرتاب نمود و به طرف سوفیا هجوم برد .  
وحشیانه دست سوفیا را چنگ زد و فریاد کشید .  
-بلند شو !

سوفیا عکس العملی نشان نداد. مانند یک مجسمه حتی نیم سانت جا به جا نشد. فریاد وحشتناکی از اعماق گلوی سوزان بلند شد، ناخن های نوک تیز با صدای گوشخراشی روی شیشه کشیده می شدند. گوش های سوزان سرخ شد، تنش گر گرفت .

بدنش به حالت دیوانه ها می لرزید. دو دستش را محکم روی گوش هایش نهاد و تلو تلو خوران از جا بلند شد. با هر بار کشیده شدن ناخن شیطانی انگار تکه ای از گوشت پشت سوزان را با چنگ و دندان می کنند و می جویدند .  
مردمک چشمانش به حالت وحشتناکی بالا رفت، جیغ دلخراشی کشید و خود را از اتاق بیرون پرتاب کرد. سوفیا مانند دیوانه های خندید، باد سرد بدی از اتاقش به راهرو پیچید .

شاخه های درختان محکم به هم می خوردند و صدای جیغ های سوزان ستون عمارت را می لرزاند. کارولین وحشت زده از اتاقش بیرون دوید، موهای طلایی رنگش پریشان و ژولیده دورش ریخته و ناگهان دامن لباس خواب بلندش زیر پایش گیر کرد، جیغ دردناک کارولین با سقوطش مصادف شد .

نفس زنان روی زمین خزید، دست لرزانش را بالا برد تا شمعدانی روی میز را چنگ بزند. شمع های نیمه سوخته زبانه می کشیدند و راهرو را نیمه تاریک می کردند .

چیزی نمانده بود تا نوک انگشتان کارولین، شمعدانی را لمس کند که نفس های سردی شعله کوچک را از نفس انداختند.

فضا یکباره در سیاهی غلیظ و مطلق فرو رفت. دهان کارولین با ترس باز شد، انگار نفس خودش راه گلویش را بسته بود.

مه ای غلیظ و سرد از ته راهرو هر لحظه نزدیکتر می شد، چشمان پر اشک کارولین موهای براق و مشکی لیزا را مشاهده می کرد که در هوا تاب می خوردند .

لباس عروس خونی به حالت چشم نوازی چین می خورد، گویی که لیزا آن را در دست گرفته و قدم می زند. تمام صداها ی خوفناک دنیا در سر کارولین اکو می شد، این لباس متعلق به لیزاس، روح او عمارت را تسخیر کرده، او برای انتقام آمده .

هنوز چشمان ملتمس لیزا را می دید که با اشک از او می خواست نجاتش دهد، زمانی که مارها به سمتش می رفتند و جیغ می کشید و کاترین با لذت می خندید را به یاد آورد. به راستی چگونه توانست این کار را انجام دهد؟ لیزا مقابل چشمانش جان داد و او فقط نظاره کرد .

چگونه این قدر بی رحم بود؟ چرا اجازه نداد همه چیز با خوشی پیش برود؟ او تمام خانواده اش را به کام مرگ و بدبختی کشاند. قطره اشکی روی گونه اش چکید، شمعدانی از بالای سرش به سرعت سقوط کرد و با صدای بلندی تکه تکه شد .  
چشمانش تار می دید، مه نزدیکتر می شد. تکه های شکسته شمعدانی کنارش افتاده بودند. نفس های سرد روی صورتش پخش شد. پلک هایش را بست، زمین را چنگ زد

دنيا دور سرش می چرخید، مرگ آغوشش را باز کرده بود. دریچه سیاه سرنوشت را می توانست ببیند، دریچه ای که او را به عمق جهنم می کشاند .

دو گوی سرخ بالای سرش درخشیدند، هوا سنگین تر شد. کمرش را بالا برد، کف پایش را وحشیانه به زمین کشید. این بار صدای قهقهه به گوش نمی رسید، صدای گریه و زجه لیزا بود که در گوشه گوشه عمارت می پیچید. سقف در چشمان کارولین فرو ریخت، شاید استخوان های خود او بود که ترک بر می داشت و بدنش فرو می ریخت .

\*\*\*

ادوارد با ناتوانی سرش را به شیشه پنجره چسباند، احساس کوفتگی و ضعف وجودش را می سوزاند. قادر نبود به لیزا فکر نکند، محبوب او! که حال موجودی رعب آور بود. موجودی که از خشم عروسی ناکام خود طغیان کرده و تنش را می لرزاند . عمارت لامارتین هر روز فرسوده تر می شد. خدمتکاری برای رسیدگی به امور خانه وجود نداشت. سوزان هم قادر نبود کاری انجام دهد، کارولین حال بسیار بدی داشت و دکتر دهکده از ترس به بالین او حاضر نشد .

سوفیا تمام روز را روی تخت دراز می کشید و به سقف چشم می دوخت، او حتی از روح لیزا هم ترسناک تر شده بود. مردم دهکده به شدت از او و رنگ موهایش وحشت داشتند .

برای اولین بار ادوارد، از این که عمارت از خانه های دهکده دور بود احساس رضایت می کرد. درختان جنگل سیاه با حالت تحدید آمیزی بر هم می پیچیدند، تمام روز صداهای عجیب و وحشتناک باعث می شد پشت ادوارد تیر بکشد. می دانست لیزا همین جا حضور دارد، می دانست تا چه حد می ترسد، دیگر توان رویارویی با روح لیزا را نداشت. این بار حتما خواهد مرد .

ای کاش رزالین هیچ وقت پا به این خانه نمی گذاشت! ادوارد تصور می کرد روح لیزا به علت عروسی او با رزالین و تصاحب لباس توسط دیگری، نا آرام و آزده خاطر است. سوزان هیچ وقت شجاعت لازم را پیدا نکرد تا حقیقت را برملا کند، او هیچ وقت به خود اجازه نداد تا به ادوارد بگوید چه بلایی سر عروسیش آوردند .

دستان لرزان ادوارد پنجره را گشود، همه چیز بوی تلخ مرگ می داد. دهانش خشک و تلخ شده بود. بغض گلپوش را فشرد، ای کاش این اتفاقات طور دیگری رقم می خورد. چشمانش تا اعماق جنگل و دشت ها چرخید، تا امتداد جویبار شفاف و گل های شکفته میان علف های بلند تاب خورد و عاجزانه سرش را برگرداند. قدمی به عقب برداشت و از پنجره دور شد، احساس سردرد میکرد. دلش می خواست سوزان را ببیند .

با شنیدن صدایی به سرعت سر بلند کرد! از سقف بالای سرش صدای گام های آرامی به گوش می رسید، دندان هایش از وحشت به هم خوردند. ستون فقراتش تیر کشید . از پشت به دیوار برخورد کرد. دانه های درشت عرق از شقیقه هایش سرازیر شدند . یقه لباسش را در مشت فشرد، زانوانش سست شد، چیزی نمانده بود سقوط کند که ناگهان در اتاق گشوده شد .

به محض باز شدن در اتاق، فریاد گوش خراشی از اعماق وجودش عمارت را لرزاند ! با وحشت پرده کنار دستش را چنگ زد

و آنچنان وحشیانه به طرف پایین کشید که با صدای بلندی پاره شد و روی زمین افتاد .  
جیم با چشمان گشاد شده برادر حیرانش را مشاهده کرد که کنار پنجره می لرزید، آب دهانش را به سختی فرو داد  
-حالت خوبه ادوارد؟

ادوارد دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید، چند لحظه پیش از صدای قدم های روی سقف تنش به رعشه افتاد و منتظر  
بود در باز شود و قامت لیزا را ببیند! تن خسته اش را روی تخت پرتاب نمود و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. لبخند  
کمرنگی بر روی لبان جیم نقش بست. دو دستش را در جیب فرو کرد و با گام های کوتاه به ادوارد نزدیک شد .  
-من که اینطور فکر نمی کنم .

ادوارد کلافه انبوه موهایش را چنگ زد .  
-کارم داشتی؟

جیم سر تکان داد .

-دارم میرم شهر، باید زودتر این عمارت لعنتی رو بفروشیم .

ادوارد پوزخند صدا داری زد و با تمسخر به چشمان درشت و گستاخ برادرش خیره شد .

-تصور میکنی کسی این جا رو بخره؟ شایعه ها نه تنها تو دهکده بلکه تو شهرهای اطراف هم پیچیده .

جیم روی پاشنه پا چرخید، چشمانش به طرف پنجره تاب خورد. بدون عوض کردن جهت نگاهش زمزمه کرد :

-شایعه؟ تا اون جایی که من میدونم حقیقت محضه! جنازه رزالین که هیچی ازش نمونده، لباس عروس خونی، دستای  
سوزان، موهای خوشرنگ خواهرمون !

چشمان نافذش را روی صورت ادوارد دوخت

-و حال تو، که از همه خراب تره !

لبخند جذابش پر رنگ شد. بی شک جیم، خوش قیافه ترین پسر دهکده بود. قبل از این اتفاقات همیشه در مرکز توجه قرار  
داشت. کارولین به او می بالید، هر شب در یکی از مهمانی های اشراف زاده های دهکده دعوت می شد و دختران برایش سر  
و دست می شکستند .

ولی ادوارد در پی این امورات نبود. او عاشق لیزا شد و برای اولین بار در برابر خواسته مادرش مخالفت کرد، نافرمانی او  
نابخشودنی بود. ولی برای ادوارد اهمیت نداشت. او می توانست با لیزا طعم خوشبختی را بچشد. خسته و بی حوصله جهت  
نگاهش را عوض کرد و با صدای ضعیفی گفت :

-برو جیم، سعی خودت رو بکن !

رو برگرداند و روی تخت دراز شد. صدای گام های جیم در گوشش اکو شد و بعد صدای باز و بسته شدن در، در سرش  
پیچید.

نمی دانست چه مدت گذشت. زمان از کنترلش خارج شده بود. شاید ساعت ها است که روی تخت بی حرکت دراز کشیده و  
به هیچ چیز فکر نمی کند. اما ...

اما مگر ممکن است به لیزا فکر نکرد؟ نه، نمی توانست رعب و وحشت را از خود دور سازد. گوشه گوشه عمارت جهنم بود.

هیچ کجا احساس امنیت نمی کرد. می دانست رهایی ندارد، این موضوع را خوب می دانست .

کوچکترین صدایی از خانه بلند نمی شد. عمارت در سکوتی عمیق و مطلق فرو رفته بود. حتی عقربه های ساعت غول پیکر کاترین هم تکان نمی خوردند .

کارولین مریض و تب کرده در اتاق با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. لحظه ای از عذاب وجدان رهایی نمی یافت، در تمام لحظات صورت لیزا مقابلش نقش می بست و او حتی قدرت جیغ کشیدن نداشت. در تبی سوزناک و عمیق آتش می گرفت و می سوخت .

سوزان از وحشت تمام آینه ها را شکسته بود. روزها گوشه آشپزخانه می نشست و تکان نمی خورد. و سوفیا بیشتر به یک مجسمه شباهت داشت تا آدمیزاد !

عمارت روزهای سختی را پشت سر می گذاشت. چیزی به مخروبه شدنش نمانده بود .اتاق ادوارد در سکوتی محض فرو رفته، حتی نسیم هم جرأت وزیدن به آن جا را نداشت، همه چیز در سکون و بی حرکتی کامل بود .

پرده ُ پاره شده هنوز روی زمین خودنمایی می کرد. پنجره کوچکترین تکانی نمی خورد. آینه قدی غبار آلود و کثیف، مقابل تخت ادوارد به چشم می خورد. تنها آینه ای که در عمارت سالم مانده بود .

ادوارد به سوزان اجازه نداد آینه اتاقش را خرد کند، چشمان لیزا همیشه در این آینه برق می زدند. می ترسید لیزا را خشمگین تر کند. این سکوت جهنمی حال ادوارد را بدتر می کرد. جیم دیر کرده بود، ولی انگار کسی متوجه این غیبت طولانی نمی شد. همه چیز غیر معمول بود .

خورشید نم نم بار آفتابش را جمع می کرد و پشت کوه ها فرود می آمد. هوا رو به گرگ و میش می رفت. غروبی دلگیر که فضا را وهم آورتر می کرد .

ادوارد باید بلند می شد، باید شمع را روشن می کرد، باید سوزان را صدا کند تا فانوس بیاورد. نمی خواست در تاریکی بماند، باید حداقل چند شمع بردارد، ولی انگار نیرویی قوی او را به تخت چسبانده بود حتی توان کوچکترین حرکتی نداشت. کاملا بی جان و سست شد. نیروی اهریمنی اجازه نمی داد پلک هایش را بگشاید. هوا تاریک و تاریک تر می شد و بند- بند وجود ادوارد فلج شده بود .

سوز سردی باعث شد تنش یخ بزند. به خود لرزید، پلک هایش به حالت غیر معمول گشوده شد. سفیدی چشمانش بالا رفت، مردمکی وجود نداشت .

گلویش را خراشید. تصاویر محوی روی آینه ُ مه آلود نقش می بست. گویی از قعر آینه چیز درخشانی در حال بیرون آمدن است! پنجره با صدای وحشتناکی باز و بسته می شد و خود را می کوبید، این بار نسیم نبود، طوفان مهیبی اتاق را می لرزاند .

ادوارد چرخیدن اتاق را درک می کرد، عمارت زنده شده بود و تکان می خورد . کسی می خندید، قهقهه اش فلک را کر می کرد، دنیا دور سر ادوارد چرخ می خورد .

صدای تیزی پرده ُ گوشش را سوراخ کرد، آینه موج برداشت، دامن سفید بلندی درست روی لبه ُ آینه، در باد تکان می خورد! دامنی که پاره و خراشیده شده بود، دو دست سفید و بلند از دامن آویزان بود .

ناخن های نوک تیز و بی رنگ، کم کم سرخ می شدند، قطره های خون از آن ها می چکید، موهای مشکی براق همراه دامن موج می خورد. چشمان تحدید آمیز به ادوارد دوخته شده بودند .

هن هن ادوارد ضعیف تر از چیزی بود که به گوش کسی برسد. وحشت جنون آمیزش او را به تشنج می کشاند. اتاق در طوفان مه آلود و کدر شد، گویی می چرخید. رنگ ها در هم می پیچیدند، اطراف ادوارد هیچ چیز قابل تشخیص نبود جز موجود سفید، تنها چیز شفاف او بود .

ناگهان چیزی درخشید، فریاد گوش خراش ادوارد به آسمان رفت. لباس عروس مقابل آینه ایستاده بود! قهقهه شدت یافت. نعره پر درد ادوارد بلند شد، زجه هایش به گوش کسی نمی رسید .

صورتش ناخواسته از اشک خیس شد. پنجره محکم کوبیده شد، در حال شکستن بود .رعد و برق لحظه ای، تاریکی محض اتاق را با جرقه ای روشن نمود! فریاد وحشت زده ادوارد فقط خوف و رعب را بیشتر می کرد .

دستان لاغر و سفید به سمتش دراز شد. ادوارد وحشیانه خود را عقب کشید، صدای وهم آلود و جنون آمیزی غرید -آرام بمیر !

نه، نه! زانوانش می لرزیدند. دهان باز کرد فریاد بکشد، فایده نداشت. به التماس افتاد، دستانش وحشیانه هوا را شکافت. فریاد دلخراشش به آسمان رفت، پنجره از شدت طوفان خرد شد .

گوشه گوشه آینه ترک برداشت، صدای شکستن آینه و شیشه پنجره در هم پیچید. صدای محو و رعب آور که مرد بخت برگشته را به جنون می کشاند عمارت را لرزاند .

-در سکوت کامل سرد خواهی شد، همانطور که خانواده ات بی صدا مرا کشتند .

تن بی جان و سست ادوارد روی تخت افتاد، ملافه سرخ شد. هر کلمه از آن صدای جهنمی گوشش را پر خون می کرد -سکوت مطلق !

دهانش مانند ماهی بی آب باز و بسته شد، خس خس خفه اش می کرد. دیوانه وار خرناس کشید. قهقهه بیشتر شد. باد و باران مسابقه گذاشته بودند. خون و اشک از کاسه چشمانش پایین ریختند .

-گفتم اشک را در چشمانت خون می کنم .

تقلا کرد، هوا را چنگ زد. گلویش را خراشید. نفس های سرد تنش را سوزاند -بی صدا بمیر !

آخرین نفس های ادوارد با دردی مضاعف همراه شد، نفس های زهرآگین سینه اش را شکافت. موجود سفید با قهقهه دود شد و مانند بخار به هوا رفت ولی صدای وهم آلودش هنوز در سر ادوارد می پیچید، چشمان خون آلود و ملتمشش به در دوخته شد، دری که برای آخرین بار لیزا خداحافظی کرد و از آن بیرون رفت .

آخرین نفس ها سپری شدند، درد تمام شد و ادوارد بی جان هنوز به در خیره بود. چشمان زمردی وحشت زده و ملتمشش روی در ثابت ماند، شکنجه ادوارد برای همیشه تمام شد .

\*\*\*

تا سال های سال لباس عروس خونی در عمارت مخروبه با حرکات چشم نوازی مقابل آینه ترک خورده اتاق ادوارد رقصید. گویی که هر روز لیزا لباس را به تن می کند و می چرخد. عروس ناکام تا ابد برای خوشبختی نچشیده اش عذار ماند . هنوز هم مردم صدای وهم آلود و رعب آور را که از عمارت زمزمه می کند، می شنوند

بی صدا بمیر!

پایان

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.



@98IA.IR



[www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)



